



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۵

بی تو باسر می نشود^(۱)، با دگری می نشود
هر چه کنم عشق بیان بی جگری^(۲) می نشود

اشک دوان هر سحری از دلم آرد خبری
هیچ کسی را ز دلم خود خبری می نشود

یک سرِ مو از غمِ تو، نیست که اندر تنِ من
آبِ حیاتی ندهد، یا گهری می نشود

ای غمِ تو راحتِ جان، چیستت این جمله فغان؟
تا بزنم بانگ و فغان خود حَشْری^(۳) می نشود

میلِ تو سوی حَشْر است، پیشهٔ تو شور و شر است
بیره و رایِ تو شها ره گذری می‌نشود

چیست حَشْر؟ از خودِ خود رفتنِ جان‌ها به سفر
مرغِ چو در بیضهٔ خود بال و پری می‌نشود

بیست (۴) چو خورشید اگر تابد اندر شبِ من
تا تو قدم درننهی، خود سَحری می‌نشود

دانهٔ دل کاشته‌ای زیرِ چنین آب و گلی
تا به بهارت نرسد، او شَجری (۵) می‌نشود

در غزلم جبر و قدر هست، از این دو بگذر
زانکه از این بحث به‌جز شور و شری می‌نشود

(۱) بهسر شدن: تمام شدن کار، حاصل شدن مراد

(۲) جگر: مجازاً هستهٔ مرکزی انسان به صورت فضای گشوده‌شده

(۳) حَشْر: گروه و جمعیت نامنظم. حَشْر: رستاخیز، قیامت.

(۴) بیست: کنایه از کمیّت بسیار و مقدارِ نامحدود است.

(۵) شَجَر: درخت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۵

بی‌تو بهسر می‌نشود، با دگری می‌نشود
هرچه کنم عشق بیان بی‌جگری می‌نشود

اشک دوان هر سحری از دلم آرد خبری
هیچ کسی را ز دلم خود خبری می‌نشود

یک سرِ مو از غمِ تو، نیست که اندر تنِ من
آبِ حیاتی ندهد، یا گهری می‌نشود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸

بادُ تُوْدست و چراغِ اَبْتری^(۶)
زو بگيرانم چراغِ ديگري

(۶) اَبْتَر: ناقص و به دردناخور

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲

او نکرد این فهم، پس داد از غَرَر^(۷)
شمعِ فانی را به فانیای دیگر

(۷) غَرَر: جمع غَرَّه به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۰۷

هرچه اندیشی، پذیرای فناست
آن که در اندیشه ناید، آن خداست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۱

با سُلیمان، پای در دریا پنه
تا چو داود آب، سازد صد زره

آن سُلیمان، پیشِ جمله حاضرست
لیک غیرت چشم‌بند و، ساحرست

تا ز جهل و، خوابناکی و، فضول
او به پیشِ ما و، ما از وی مکلول^(۸)

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۲

مرغ، کو بی این سُلیمان می‌رود
عاشقِ ظلمت^(۹)، چو خُفّاشی بُود

با سُلیمان خو کن ای خُفّاشِ رد^(۱۰)
تا که در ظلمت نمانی تا ابد

(۹) ظلمت: تاریکی

(۱۰) رد: مردود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۵

آمد از حضرت ندا کای مردِ کار^(۱۱)
ای به هر رنجی به ما امیدوار

حُسْنِ ظَنِّ است و امیدی خوش تو را
که تو را گوید به هر دم برتر آ

هر زمان که قصدِ خواندن باشدت
یا ز مُصَحَفِها^(۱۲) قِرَائَتِ بایدت

من در آن دم وادهم چشمِ تو را
تا فروخوانی، مُعَظَمِ جوهرِ

(۱۱) مردِ کار: آن که کارها را به نحو احسن انجام دهد؛ ماهر، استاد،
حاذق، لایق، مردِ کارِ الهی.

(۱۲) مُصَحَف: قرآن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

در حرکت باش از آنک، آبِ روانِ نَفْسُرد (۱۳)
کز حرکت یافت عشق سِرِّ سَراندازی

(۱۳) فِسرْدن: یخ بستن، منجمد شدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱

چون راه، رفتنیست، توقّفِ هلاکت است
چُونَت قُنُق (۱۴) کند که بیا، خَرگَه (۱۵) اندر آ

(۱۴) قُنُق: مهمان

(۱۵) خَرگَه: خرگاه، خیمه، سراپرده

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶

ذکر آرد فکر را در اِهتزاز (۱۶)
ذکر را خورشیدِ این افسرده ساز

اصل، خود جذب است، لیک ای خواجہتاش (۱۷)
کار کن، موقوفِ آن جذبہ مباش

زانکہ ترک کار چون نازی بُود
ناز کی در خوردِ جانبازی بُود؟

(۱۶) اِهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود

(۱۷) خواجہتاش: دو غلام را گویند کہ یک صاحب دارند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، بهُ سازد مرا
که زِ وَهْمِ دارم است این صد عَنَا (۱۸)

(۱۸) عَنَا: رنج

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۵

عشق‌هایی کز پی رنگی بُود
عشق نَبُود، عاقبتِ ننگی بُود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۶

گفت: نامت چیست؟ برگو بی‌دهان
گفت: خَرُوب (۱۹) است ای شاهِ جهان

گفت: اندر تو چه خاصیت بُود؟
گفت: من رُستم، مکان ویران شود

من که خَرُوبم، خرابِ منزلم
هادم (۲۰) بنیادِ این آب و گلم

(۱۹) خَرُوب: گیاه خرنوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر
بنایی بروید آن را ویران می‌کند.
(۲۰) هادم: ویران‌کننده

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۳

ای تو در بیگار (۲۱)، خود را باخته
دیگران را تو ز خود نشناخته

تو به هر صورت که آیی بیستی (۲۲)
که منم این، والله آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خَلق
در غم و اندیشه مانی تا به حلق

(۲۱) بیگار: کارِ بی‌مزد

(۲۲) بیستی: پایستی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰

جهدِ فرعونى چو بی‌توفیق بود
هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق (۲۳) بود

(۲۳) تفتیق: شکافتن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰

گر گریزی بر امیدِ راحتی
ز آن طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کُنْجی بیدَد (۲۴) و بیدام نیست
جز به خلوت‌گاهِ حق، آرام نیست

کُنْجِ زندانِ جهانِ ناگزیر
نیست بی پامُزد (۲۵) و بی دَقُّ الحَصیر (۲۶)

والله ار سوراخِ موشی درروی
مُبتلایِ گربه‌چنگالی شوی

(۲۴) دَد: حیوانِ درنده و وحشی

(۲۵) پامُزد: حَقُّ القدم، اجرتِ قاصد

(۲۶) دَقُّ الحَصیر: پاگشا، نوعی مهمانی برای خانه نو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۸

هر که دور از دعوتِ رحمان بُود
او گداچشم است، اگر سلطان بُود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۵

اشک دوان هر سحری از دلم آرد خبری
هیچ کسی را ز دلم خود خبری می‌نشود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵

من به هر جمعیتی نالان شدم
جفتِ بدحالان و خوش حالان شدم

هر کسی از ظنِّ خود شد یارِ من
از درونِ من نجست اسرارِ من

سرّ من از ناله من دور نیست
لیک چشم و گوش را آن نور نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۵

بی‌تو بهسر می‌نشود، با دگری می‌نشود
هرچه کنم عشق بیان بی‌جگری می‌نشود

اشک دوان هر سحری از دلم آرد خبری
هیچ کسی را ز دلم خود خبری می‌نشود

یک سرِ مو از غمِ تو، نیست که اندر تنِ من
آبِ حیاتی ندهد، یا گهری می‌نشود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵۳

بی‌همگان به سر شود، بی‌تو به سر نمی‌شود
داغِ تو دارد این دلم، جای دگر نمی‌شود

جاه و جلالِ من تویی، مُلکت (۲۷) و مالِ من تویی
آبِ زلالِ من تویی، بی‌تو به سر نمی‌شود

دل بنهند، برکنی، توبه کنند، بشکنی
این همه خود تو می‌کنی، بی‌تو به سر نمی‌شود

هر چه بگویم، ای سند (۲۸)، نیست جدا ز نیک و بد
هم تو بگو به لطفِ خود، بی‌تو به سر نمی‌شود

(۲۷) مُلکت: پادشاهی، سلطنت

(۲۸) سند: حامی، تکیه‌گاه، انسان مورد اعتماد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۵

ای غمِ تو راحتِ جان، چیستت این جمله فغان؟
تا بزنم بانگ و فغان خود حَشْرَى می‌نشود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

هنرِ خویش بپوشم ز همه، تا نخرندم
به دو صد عیبِ پلنگم، که خرد جز تو امیرم؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵

هر که داد او حُسنِ خود را در مَزاد (۲۹)
صد قضایِ بد سویِ او رو نهاد

حیلها و خشمها و رشکها
بر سرش ریزد چو آب از مشکها

دشمنان او را ز غیرت می‌دَرند
دوستان هم روزگارش می‌بَرند

(۲۹) مَزاد: مزایده و به معرض فروش گذاشتن.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷

گفت: رُو، هر که غمِ دین برگزید
باقیِ غمها خدا از وی بُرید

حدیث

«مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا هَمَّ الْمَعَارِ كَفَاهُ اللَّهُ
هَمَّ دُنْيَاهُ وَمَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ الْهُمُومُ فِي أَحْوَالِ الدُّنْيَا
لَمْ يُبَالِ اللَّهُ فِي أَيِّ أَوْدِيَّتِهِ هَلَكَ.»

«هر کس غمهایش را به غمی واحد محدود کند،
خداوند غمهای دنیوی او را از میان می‌برد. و اگر
کسی غمهای مختلفی داشته باشد، خداوند به او
اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین هلاک گردد.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷

خود مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا
از لفظِ رسول خوانده‌استم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۵

میلِ تو سوی حَشْر است، پیشهٔ تو شور و شر است
بیره و رایِ تو شها ره گذری می‌نشود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۷۰

مَکْرِ شیطان است تَعجیل و شتاب
لطفِ رحمان است صبر و اِحْتِسَاب (۳۰)

(۳۰) اِحْتِسَاب: حساب کردن، در اینجا به معنی حسابگری

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸

جُز توکّل جز که تسلیمِ تمام
در غم و راحت همه مکر است و دام

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۶

ای رفیقان، راهها را بست یار
آهوی لَنگیم و او شیرِ شکار

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟
در کفِ شیرِ نرِ خون‌خوارهای

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۶

فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ نَشْنِيدَهِ؟
اندرین پستی چه بر چفسیدهای (۳۱)؟

مگر نشنیده‌ای که حق تعالی می‌فرماید: روزی شما در
آسمان است؟ پس چرا به این دنیای پست چسبیده‌ای؟

قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۲۲

«وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ.»

«و رزق شما و هر چه به شما وعده شده در
آسمان است.»

(۳۱) چفسیده‌ای: چسبیده‌ای

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۵

روی زرد و، پای سُسْت و، دَل سَبْک
کو غذایِ وَالسَّمَا ذَاتِ الْحُبْک؟

آن، غذایِ خاَصِگانِ دولت است
خوردنِ آن، بی‌گلو و آلت است

شد غذایِ آفتاب از نورِ عرش
مر حسود و دیورا از دودِ فرش

قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۷

«وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْحُبُكِ.»

«سوگند به آسمان که دارای راهاست.»

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷

فکر، آن باشد که بگشاید رهی
راه، آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بُود
نه به مخزن‌ها و لشکر شه شود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۵

چیست حَشْر؟ از خودِ خود رفتنِ جان‌ها به سفر
مرغِ چو در بیضهٔ خود بال و پری می‌نشود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶

گر بپرانیم تیر، آن نی ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۲

دِی (۳۲) شوی، بینی تو اِخْرَاجِ بهار
لیل (۳۳) گردی، بینی ایلَاجِ (۳۴) نهار (۳۵)

قرآن کریم، سورۃ حج (۲۲)، آیه ۶۱

«ذَلِكَ بِأَنَّ اللَّهَ يُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ وَيُولِجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ وَأَنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ بَصِيرٌ.»

«این بدان سبب است که خدا از شب می‌کاهد و به روز می‌افزاید و از روز می‌کاهد و به شب می‌افزاید. و خدا شنوا و بیناست.»

(۳۲) دِی: زمستان

(۳۳) لَیْل: شب

(۳۴) اَیْلَاج: وارد کردن، درآوردن چیزی در چیز دیگر

(۳۵) نَهَار: روز

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۵

بیست چو خورشید اگر تابد اندر شبِ من
تا تو قدم درننهی، خود سحری مینشود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۱

با سُلیمان، پای در دریا پنه
تا چو داود آب، سازد صد زره

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۳۲

بعد از این حرفیست پیچاپیچ و دور
با سُلیمان باش و دیوان را مشور^(۳۶)

(۳۶) مشور: مشوران، تحریک نکن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حَقُّ قَدَمِ بَرِ وِی نَهَد از لامکان
آن‌گه او ساکن شود از کُنْ فَاکَن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵

در دلش خورشید چون نوری نشاند
پیشش اختر را مقادیری نماند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۵

دانه دل کاشته‌ای زیرِ چنین آب و گلی
تا به بهارت نرسد، او شَجَرِی می‌نشود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۲

دی (۳۷) شوی، بینی تو اِخْرَاجِ بهار
لیل (۳۸) گردی، بینی ایلَاجِ (۳۰) نهار (۴۰)

(۳۷) دی: زمستان

(۳۸) لیل: شب

(۳۹) ایلَاج: وارد کردن، درآوردن چیزی در چیز دیگر

(۴۰) نهار: روز

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۲

کارُ عارفِ راست، کونهِ اَحْوَلِ (۴۱) است
چشمِ او بر کِشْتِهایِ اوّل است

(۴۱) اَحْوَل: لوچ، دوبینی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۱

آن یکی آمد، زمین را می‌شکافت
ابلهی فریاد کرد و برنتافت

کاین زمین را از چه ویران می‌کنی
می‌شکافی و پریشان می‌کنی؟

گفت: ای ابله برو، بر من مَران (۴۲)
تو عمارت از خرابی باز دان

(۴۲) بر من مَران: با من مخالفت مکن، عکسِ «با من بران» که به معنی «با من همراهی و موافقت کن» است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۵

در غزلم جبر و قدر هست، از این دو بگذر
زانکه از این بحث بهجز شور و شری می‌نشود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۹

از پدر آموز ای روشن‌جبین^(۴۳)
رَبَّنَا كَفْتُ وَ، ظَلَمْنَا^(۴۴) پیش از این

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا
لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم
و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیآوری از
زیان دیدگان خواهیم بود.

نه بهانه کرد و، نه تزویر ساخت
نه لَوای (۴۵) مکر و حیلت برفراخت

باز آن ابلیس، بحث آغاز کرد
که بَدَم من سُرخرو، کردیم زرد

رنگ، رنگِ توست، صَبَاغَم (۴۶) تویی
اصلِ جُرْمِ و آفت و داغِ تویی

هین بخوان: رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي
تا نگردي جبری و، کژ کم تنی

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶

«قَالَ فِيمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ.»

«گفت: حال که مرا گمراه ساختهای، من هم
ایشان را از راه راست تو منحرف می‌کنم.»

[ما به‌عنوان من‌ذهنی هم خودمان را گمراه می‌کنیم و هم به
هرکسی که می‌رسیم او را به واکنش درمی‌آوریم.]

بر درختِ جبر تا کی برجهی
اختیارِ خویش را یکسو نهی؟

همچو آن ابلیس و ذُرِّیَّاتِ (۴۷) او
با خدا در جنگ و اندر گفت و گو

(۴۳) جَبین: پیشانی

(۴۴) ظَلَمْنَا: ستم کردیم

(۴۵) لُوا: پرچم

(۴۶) صَبَّأغ: رنگرز

(۴۷) ذُرِّیَّات: جمعِ ذُرِّیَّه به معنی فرزند، نسل

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸

هر که ماند از کاهلی (۴۸) بی‌شکر و صبر
او همین داند که گیرد پایِ جبر

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد
تا همان رنجوری‌اش (۴۹)، در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ (۵۰)
رنج آرَد تا بمیرد چون چراغ

(۴۸) کاهلی: تنبلی

(۴۹) رنجور: بیمار

(۵۰) لاغ: هزل و شوخی، در اینجا به معنی بددلی است. «رنجوری به لاغ»
یعنی خود را بیمار نشان دادن؛ تمارض.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۳

دیده‌یی کاندِر نُعاسی (۵۱) شد پدید
کی تواند جز خیال و نیست دید؟

(۵۱) نُعاس: چُرت، در اینجا مطلقاً به معنی خواب

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۶

دیده‌یی کو از عَدَم آمد پدید
ذاتِ هستی را همه معدوم دید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۵

شہوت کہ با تو رانند، صد تُو (۵۲) کنند جان را
چون با زنی برانی، سستی دهد میان (۵۳) را

زیرا جماعِ مُردہ، تن را کُند فسرده
بنگر بہ اهلِ دنیا، دریاب این نشان را

میران و خواجگانِ شان، پڑمردہ است جانِ شان
خاکِ سیاه بر سر، این نوع شاہدان را

در رو به عشقِ دینی، تا شاهدان ببینی
پُر نور کرده از رُخ، آفاقِ آسمان را

بخشد بُتِ نهانی، هر پیر را جوانی
ز آن اَشیانِ جانی، این است ارغوان را

خامش کنی و گر نی، بیرون شوم از اینجا
کز شومیِ زیانت می‌پوشد او دهان را

(۵۲) صد تُو: صد لایه، صد برابر

(۵۳) میان: کمر، منظور تمام جسم است.

«قصه رُستن خَرُوب در گوشهٔ مسجدِ اقصیٰ»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۳

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای
نوگیاهی رُسته همچون خوشه‌ای

دید بس نادرگیاهی (۵۴) سبز و تَر
می‌رُبود آن سبزیش نور از بَصَر

پس سلامش کرد در حال آن حشیش (۵۵)
او جوابش گفت و بِشْکِفت از خوشیش

گفت: نامت چیست؟ برگو بی‌دهان
گفت: خَرُوب (۵۶) است ای شاهِ جهان

گفت: اندر تو چه خاصیت بود؟
گفت: من رُستَم، مکان ویران شود

من که خَرَّوَبِم، خرابِ منزلَم
هادِم (۵۷) بنیادِ این آب و گِلَم

پس سلیمان آن زمان دانست زود
که اَجَل آمد، سفر خواهد نمود

گفت: تا من هستم، این مسجد یقین
در خَلَل ناید ز آفاتِ زمین

تا که من باشم، وجودِ من بود
مسجدِ اَقصی 'مُخَلَّل' (۵۸) کی شود؟

پس که هَدَمِ (۵۹) مسجدِ ما بی‌گمان
نَبُودَ إِلَّا بَعْدَ مَرگِ ما، بِدَان

مسجدست آن دل، که جسمش ساجدست
یارِ بَدِ خَرُوبِ هر جا مسجدست

یارِ بَدِ چون رُست در تو مِهْرِ او
هین ازو بگریز و کم کن گفت وگو

برگن از بیخش، که گر سر برزند
مر تو را و مسجدت را برگند

عاشقا، خَرُوبِ تو آمد کژی
همچو طفلان، سویِ کژ چون می‌غژی (۶۰)؟

خویش مُجرِمِ دان و مُجرِمِ گو، مترس
تا نذرده از تو آن اُستاد، درس

چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده
این چنین انصاف از ناموس (۶۱) به

از پدر آموز ای روشن‌جبین (۶۲)
رَبَّنَا كَفْت و، ظَلَمْنَا (۶۳) پیش از این

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا
لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

گفتند: ای پروردگار ما، به خود ستم کردیم
و اگر ما را نیامرزی و بر ما رحمت نیاوری از
زیان‌دیدگان خواهیم بود.

نه بهانه کرد و، نه تزویر ساخت
نه لَوایِ (۶۴) مکر و حیلِت برفراخت

باز آن ابلیس، بحث آغاز کرد
که بُدَم من سُرخُرو، کردیم زرد

رنگ، رنگِ توست، صَبَاغَم (۶۵) تویی
اصلِ جُرْم و آفت و داغَم تویی

هین بخوان: رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي
تا نگردي جبری و، کژ کم تنی

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶

«قَالَ فِيمَا أُغْوِيْتَنِي لِأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ.»

«گفت: حال که مرا گمراه ساختهای، من هم ایشان را از راه راست تو منحرف می‌کنم.»

[ما به‌عنوان من‌ذهنی هم خودمان را گمراه می‌کنیم و هم به هرکسی که می‌رسیم او را به واکنش درمی‌آوریم.]

بر درختِ جبرِ تا کی برجهی
اختیارِ خویش را یکسو نهی؟

همچو آن ابلیس و ذُرِّیَاتِ (۶۶) او
با خدا در جنگ و اندر گفت و گو

- (۵۴) نادرگیاہ: در این جا یعنی گیاه عجیب
- (۵۵) حشیش: گیاه خشک، علف.
- (۵۶) خَرُوب: گیاه خَرُوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.
- (۵۷) هَادِم: ویران کننده
- (۵۸) مُخْلَل: دارای رخنه و شکاف
- (۵۹) هَدَم: ویران کردن، ویرانی
- (۶۰) می‌غژی: فعل مضارع از غژیدن، به معنی خزیدن بر شکم مانند حرکت خزندگان و اطفال.
- (۶۱) ناموس: خودبینی، تکبر
- (۶۲) جَبین: پیشانی
- (۶۳) ظَلَمْنَا: ستم کردیم
- (۶۴) لَوَا: پرچم
- (۶۵) صَبَاغ: رنگرز
- (۶۶) ذُرِّيَّات: جمع ذُرِّيَّه به معنی فرزندان، نسل
-

مجموع لغات:

- (۱) بهسر شدن: تمام شدن کار، حاصل شدن مراد
- (۲) جگر: مجازاً هسته مرکزی انسان به صورت فضای گشوده شده
- (۳) حشر: گروه و جمعیت نامنظم. حشر: رستاخیز، قیامت.
- (۴) بیست: کنایه از کمیت بسیار و مقدار نامحدود است.
- (۵) شجر: درخت
- (۶) ابتر: ناقص و به درد نخور
- (۷) غرر: جمع غره به معنی غفلت و بی خبری و غرور
- (۸) مکول: افسرده، اندوهگین
- (۹) ظلمت: تاریکی
- (۱۰) رد: مردود
- (۱۱) مرد کار: آن که کارها را به نحو احسن انجام دهد؛ ماهر، استاد، حاذق، لایق، مرد کار الهی.
- (۱۲) مصحف: قرآن
- (۱۳) فسردن: یخ بستن، منجمد شدن
- (۱۴) قنق: مهمان
- (۱۵) خرگه: خرگاه، خیمه، سراپرده
- (۱۶) اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود
- (۱۷) خواجهتاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

- (۱۸) عَنَا: رنج
- (۱۹) خَرُوب: گیاه خَرُوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.
- (۲۰) هَادِم: ویران کننده
- (۲۱) بِيگَار: کارِ بی‌مزد
- (۲۲) بِيستى: پایستی
- (۲۳) تَفْتِيق: شکافتن
- (۲۴) دَد: حیوانِ درنده و وحشی
- (۲۵) پَامُزِد: حَقُّ الْقَدَم، أُجْرَتِ قاصد
- (۲۶) دَقُّ الْحَصِير: پاگشا، نوعی مهمانی برای خانه نو
- (۲۷) مُلْكَت: پادشاهی، سلطنت
- (۲۸) سِنْد: حامی، تکیه‌گاه، انسان مورد اعتماد
- (۲۹) مَزَاد: مزایده و به معرض فروش گذاشتن.
- (۳۰) اِحْتِسَاب: حساب کردن، در اینجا به معنی حسابگری
- (۳۱) چَفْسِيدَه‌اى: چسبیده‌ای
- (۳۲) دِي: زمستان
- (۳۳) لَيْل: شب
- (۳۴) اِيلاج: وارد کردن، درآوردن چیزی در چیز دیگر
- (۳۵) نَهَار: روز
- (۳۶) مَشُور: مشوران، تحریک نکن

- (۳۷) دِی: زمستان
- (۳۸) لیل: شب
- (۳۹) ایلاج: وارد کردن، درآوردن چیزی در چیز دیگر
- (۴۰) نهار: روز
- (۴۱) أَحْوَل: لوچ، دویینی
- (۴۲) بر من مَران: با من مخالفت مکن، عکسِ «با من بران» که به معنی «با من همراهی و موافقت کن» است.
- (۴۳) جَبین: پیشانی
- (۴۴) ظَلَمْنَا: ستم کردیم
- (۴۵) لِوَا: پرچم
- (۴۶) صَبَّاغ: رنگرز
- (۴۷) نُزُیَّات: جمعِ نُزِیَّه به معنی فرزندان، نسل
- (۴۸) کاهلی: تنبلی
- (۴۹) رنجور: بیمار
- (۵۰) لاغ: هزل و شوخی، در اینجا به معنی بددلی است.
- «رنجوری به لاغ» یعنی خود را بیمار نشان دادن؛ تمارض.
- (۵۱) نُعَاس: چُرت، در اینجا مطلقاً به معنی خواب
- (۵۲) صَدُّوْ: صد لایه، صد برابر
- (۵۳) میان: کمر، منظور تمام جسم است.
- (۵۴) نادرگیاه: در اینجا یعنی گیاه عجیب

- (۵۵) حَشِيش: گیاه خشک، علف.
- (۵۶) خَرُوب: گیاه خَرْنُوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.
- (۵۷) هَايِم: ویران کننده
- (۵۸) مُخْلَل: دارای رخنه و شکاف
- (۵۹) هَدَم: ویران کردن، ویرانی
- (۶۰) مِغْزَى: فعل مضارع از غَزِیدن، به معنی خزیدن بر شکم مانند حرکت خزندگان و اطفال.
- (۶۱) نَامُوس: خودبینی، تکبر
- (۶۲) جَبِين: پیشانی
- (۶۳) ظَلَمْنَا: ستم کردیم
- (۶۴) لِوَا: پرچم
- (۶۵) صَبَاغ: رنگرز
- (۶۶) ذُرِّيَّات: جمعِ ذُرِّيَّة به معنی فرزندان، نسل